

فیلسوفها تنها ترین آدمهای دنیا هستند. دائماً به مسائلی فکر میکنند که مسأله مردم نیست. به مسائلی که ابدی و ازلی است. زندگی خودشان را دارند. برای همین چون چند نفری جایی گرد می‌آیند، شروع به بحث و جار و جنجال میکنند. به خصوص اگر بحث به نیچه بکشد که همیشه بحث انگیز بوده است. همیشه عده ای او را فیلسوف، جمعی هم شاعر و بعضی هم دیوانه دانسته اند.

هیچ کدام قادر به قانع کردن یکدیگر نیستند. انگار هر سه باید باشند. انگار هر سه جزء نیچه است. در مشهورترین عبارت نیچه هم هر سه این حالات دیده میشود. منظور آن عبارت وحشتناک است که گفت: «خداوند مرده است.»

هیچ زبانی بی لکنت این خبر را نگفت. و هر گوشی که شنید با وحشت شنید. این طور دهان به دهان گفت. زاهدی که عمری با وسوسه های لذت جنگیده بود، به محض اینکه سر از سجاده برداشت، خبر وحشتناک را شنید. بهت زده شد. بعد ناگهان ناامید و مویه کنان گفت: «همه زهدم هدر شد. چه کسی پاداشم را میدهد؟»

مسیحی مؤمنی از مردم به غاری دور فرار میکرد و فریاد میزد: «بشر ملعون است. اول پسرش را به صلیب کشیدند. حالا خودش را کشتند.»

باستان شناس پیری گفت: «بی خدا نمیتوان زیست. باید خدایان یونان را زنده کرد.»

گناهکار شرمنده ای در خفا تلخ میگریست: «از من ناراضی رفت.»

عارف سالخورده ای از درون میله زید: «دوستی با قدرت مطلق آرامش بخش بود.»

ستم دیده ای به جنون افتاده بود. فریاد میزد: «ستمکاران! آسوده باشید!»

شاعری گفت: «تا خدا بود، همه غمها رنگ سبزی داشت.»

حکیمی گفت: «جهان با مرگ خدا، بی عدل خواهد شد.»

پوچ گرایی از فرصت استفاده کرد: «اگر جهان تاکنون پوچ نبوده، من بعد که خواهد بود!»

کشیش ترس خورده، باد عبایش را انداخت. فریاد زد: «ایمان خود را گم نکنید. خداوند جانشین دارد.»

پسر دارد. مسیح را فراموش نکنید. او در آسمان هاست. او شما را فراموش نمیکند.»

مرد برهمایی رفته بود تا با کمونیست ها در سوگ بنشیند. همان جا گفت: «در مرگ خدا هیچ کس مانند

کمونیست ها نگریست. چون فرزندان ناخلف هستند که فقط پس از مرگ پدر قدرش را میدانند. آن که به

دنبال زیبایی و عدل مطلق است، بی عشق به خدا نیست.»

تاریخ نویسی گفت: «خداکشی رسم دیرینه بشر است. خدایان یونان، روم، هند، همه به دست بشر کشته شده اند.»

دانشمندی پاسخ داد: «اما بشر همواره خدایان بهتری هم ساخته. باید خدای نویی بسازیم.»

صدای فریادها بلند شد: «بشر خودش خدای خودش بشود.»

پیری گفت: «برای همین هم خدا را کشتید. خواستید جانشین و وارث او شوید.»

فیلسوفی گفت: «این قتل، پایان کار قاتل است. بشر قصاص میبند.»

درویشی فریاد زد: «به هوش باشید. صنعت و دنیای جدید است، ثروت و پول است که خدا را کشت. ما را هم میکشد. فقط به هوش باشید!»

عالم غربی گفت: «حالا که خدا مرد، چه کسی ما را پس از مرگ زنده میکند؟»

مردی که ماه های آخر حیات را میگذراند، از تمنای کهن بشر گفت: «حالا که خدا نیست، باید خودمان

بهشت را پیدا کنیم. باید هر چه زودتر بهشت را بیابیم تا جاودان بمانیم.»

جوانی شوق زده گفت: «چیزی را که حضرت آدم از کف داد، شاید ما دوباره به کف آوریم.»

دیگری گفت: «خواستن توانستن است.»

این بار نوبت عاقل مردی بود: «از همان جایی که آدم از بهشت به زمین افتاد، لابد از همان جا هم میشود به بهشت رفت. باید همه جا را گشت.»

پا به پا دور جهان و به دورترین نقطه یک جنگل بکر رفتند. خبر یافتند پسرک هفت ساله ای هست که به همه چیز معرفت دارد، و هزاره هاست همان طور هفت ساله مانده. با خود گفتند: «لابد از درخت ممنوعه خورده است.»

بارقه ای از امید به دلشان افتاد. دیگر آن خبر وحشتناک را وحشتناک نمیدانستند. سنگ نوشته های مقدس را که از آغاز خلقت خبر میداد، دوباره تفسیر کردند که وقتی حوا دندانی به سیب ممنوعه زد و بعد آدم دندانی دیگر زد، لابد بقیه میوه بهشتی در دستشان بود که به عقوبت، هبوط کردند. پشت دست میگریزند که چطور متوجه حقیقتی به این روشنی نشده بودند و میگفتند: «شاید این پسر بعدها در زمین از همین سیب خورده است.»

بعضی دیگر تأکید کردند: «با دوبری که سیب را به دندان کردند که سیب تمام نمیشود. آن هم سیب بهشتی که لابد بزرگ است. پس بقیه داشت.»

آنان که سخت گیرتر بودند گفتند: «احتمالاً تخم آن میوه بهشتی به زمین شده و بار داده و پسرک از همین بار خورده است.»

از ته دل امیدوار یکدیگر را بشارت میدادند: «ممکن است درخت بهشتی یا تخم آن هنوز باقی باشد.» اکنون خداوند را شماتت میکردند که تا زنده بود، چشمهایشان را به حقایقی از این دست بسته بود. مظلومیتی در خود حس کردند. مطمئن بودند رازهای تازه ای را خواهند گشود. امیدهایشان دور از دست رس نبود. عهد بستند با هم مهربان باشند. آنان که نازک دل تر بودند به گریه افتادند. در جنگل سبز باستانی، جماعت وار و یگانه پیش رفتند. اما به دل منفرد بودند، هر کس بهشت و حیات جاودان را نصیبه خود میخواست. چنین، در پی پیرمرد هفت ساله و درخت بهشتی تا به جایی رفتند که نام هیچ یک از درختهایش را نمیدانستند. ساقه هایشان سبز بود و در مه غلیظ کمرنگ میزد. جلوتر که رفتند دیگر جایی را نمیدیدند. یک سفیدی مه رنگ مطلق بود و درختهای خاکستری اطراف بیشتر لث میشدند تا گوشهایشان نجوایی شنید که سرد بود. لرزیدند. معلوم نبود از پیرمرد هفت ساله یا از دیگری است.

با شنیدن نام «نیچه» گوش هایشان تیزتر شد. اما چون بقیه کلام را شنیدند چنان بی تاب شدند که خواستند به فرار برگردند و در مه گم شدند. فقط یکی ماند تا به آدمیان بگوید.

صدای حزن انگیز و نرمی بود که سرد بود و بوی کاجهای پیر میداد. میگفت: «نیچه پیامبر کفر گوی ما بود. او را جادوی کلام دادیم تا دروغ هایش را باور کنید و فرمانش دادیم تا خبر مرگ ما را بدهد. میخواستیم دوستان و دشمنان خود را بشناسیم... شناختیم... شناختیم.»